

## حالاتِ غالب و خیالات اقبال<sup>۱</sup>

### ♦ جمشید صفاریان

۱. حالاتِ غالب بر غالب، که او هست آن‌ها را طالب

غالب، خود را از خاکِ پاکِ توران می‌داند و چُنین شعری بر زبان می‌راند:  
 غالب، ازخاکِ پاکِ تورانیم      لاجرم در نَسَبِ غرّه‌مندیم  
 تُرک‌زادیم و در نژادِ همی      به سترگان قوم پیوندیم  
 فنّ آبی ما کشاورزی است      مَرزبان‌زاده‌ی سمرقندیم  
 (ص ۶۲)

غالب به تقلید از شاعران ایرانی، چنانچه خوانی و دانی، شُور و شوق دیدارِ یار را در جوانی، این‌گونه به رشته‌ی نظم و بزم می‌کشاند:  
 بُلبُل به چمن بنگر و پروانه به محفل      شوق است که در وصل هم آرام ندارد  
 (ص ۱۳۷)

می‌گوییم: شوق چو پرواز کند، قانع به کام نیست، توسنش را شُورش است، آرام نیست. این گفته‌ات را یک نواختی زد به کار، گر ابرِ عشقی، پَس از این غمگین مبار. و در جای دیگر بیان و عیان می‌دارد که تشنه‌لیبی و بوسه به لیبی را اگر نمی‌طلبی، آن‌را از جانبِ عقل ندان، زیرا که تشنه‌لب به تب نیستی، اگر بودی ره سراب

---

۱. این نوشتار برداشتی است ذوقی و شعرگونه و مسجع و گاهی نقیضه‌مانند بر برخی سروده‌های غالب دهلوی، و اقبال لاهوری که من باب نقد ذوقی در این مجله جای گرفت. ♦ دانشجوی دکتری بخش فارسی دانشگاه پنجاب، چندیگر، هندوستان. زیر نظر دکتر مدهوکار آریا.

می‌پیمودی، و گول خورده در اطرافش وول می‌خوردی. حال می‌شنویم از غالب در این باره سرودیف، و بر او می‌فرستیم درودی:

ز نقص تشنه‌لی دان، به عقل خویش مناز دلت فریب، گر از جلوه سراب نخورد

(ص ۱۵۱)

می‌گویم: سراب، سر آب است به ذروغ، که نماید خود را به فروغ.

غالب همانند اکثر عاشقان از حضور رقیب، نگران و سر به گریبان گوید:

من به وفا مُردم و رقیب به در زد نیمه‌لبش انگبین و نیمه تبرزد

(ص ۱۴۵)

می‌گویم: ای بد به رقیب، کانگبین سرکه نمود، و لب الوارینت را به تبر زد. و حال، غالب پس از دلربایی از یار، گوید که در آداب صحبت اختراعی می‌کند، بعد از آن، بوسه‌رَبایی می‌کند.

می‌رَبایم بوسه و عرض ندامت می‌کنم اختراعی چند، در آداب صحبت می‌کنم

(ص ۱۴۶)

می‌گویم: خَم کرده خود، اظهار ندامت کردی، قامت را شکسته‌ی آن قد و قامت کردی. وی می‌افزاید:

گذشتم از گله، در وصل فرصتم بادا زبان کوتاه و دست دراز می‌خواهم

(ص ۱۴۷)

می‌گویم: ممکن است که دست‌درازی گر بیازی، بدبیاری، کُل بازی را بیازی. و در این بیت افسرده و دل‌مُرده می‌نماید:

کام نبخشیده، گُنه چه شماری غالب مسکین، به التفات تیرزد

(ص ۱۵۳)

می‌گویم: عشقت چه شد، افسرده نمودی، شورت چه شد که سوده نمودی؟! و او همچنان از مشکِ رشک، خود را این‌گونه به تلخ سلخ، شاد و پُرباد می‌نماید:

تلخ است تلخ، رشکِ تمنای خویشتن شادم که دل ز وصل تو نومید بوده است

(ص ۱۵۷)

می‌گویم: پیداست که افسرده و سُوده آستی، دل به غم و غُصه سپرده آستی!  
 غالب در این بیت، صفاتِ یار را می‌ستاید و شاد می‌نماید:  
 گلت را نوا، نرگست را تماشا تو داری بهاری که عالم ندارد  
 (ص ۲۵۸)

خطاب به خُدا می‌گویم: نور شادی در دلش زادی، ای کدخدای هرآبادی. اکنون در  
 دلش نور عشق تابنده شده، افسرده دلش محو و رُخش زنده شده.  
 و او گله‌مند و دردمند و آزمند، چشم به فلک دوخته و بی‌کَلک رَج کلمه دوخته:  
 دوش کز گردش بختم، گله بر رُوی تو بود چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود  
 (ص ۲۸۵)

دریافتم که غالب وحدتِ وجودی است. در جایی چُنین می‌سراید و می‌نماید:  
 از وهم قطره‌گی‌ست که در خود گُمیم ما اما چو وارهِیم همان قُلزُمیم ما  
 پنهان ز عالمیم و زبس عین عالمیم چون قطره درروانی دریا گُمیم ما  
 (ص ۳۲۶)

و در همین ص، این‌سان می‌کاود و از خود می‌تراود:  
 ما همان عین خودیم، اما خود از وهم دویی در میان ما و غالب، حرف غالب حایل است  
 می‌گویم: آفریننده است خدا، تو بنده‌ای! ره‌روی این ره گئی تواند بنده‌ای.  
 گویی غالب از گفته‌ی قبلی نادم است و از روی اضطراب، شوق را حایل دیدارِ یار  
 می‌داند:

در این روش به چه امید می‌توان بستن میانه‌ی من و او شوق حایل افتاده است  
 (ص ۱۷۰)

و این‌طور تصویرگرِ پرده‌ی سینمای ذهن پرآشوبِ خود است:  
 در اندیشه، محو تلاشم هنوز قدح‌ساز و ساقی‌تراشم هنوز  
 (ص ۱۸۰)

و در جایی دیگر نیز مضطرب و لرزان و ترسان چنین می‌نالد، و انگار دچار  
 تردیدی ناشناخته است، و خود را باخته است:

غبارِ طرفِ مزارم به پیچ و تابِ هست هنوز در رگِ اندیشه، اضطرابی هست

(ص ۱۸۱)

و سرانجام غالبِ ناکام که حکیمانه و خیال‌سان، می‌گوید:

آن مُطربم که سازِ نوای خیال من غیر از کمند جاذبه‌ی دل نداشته

(ص ۳۶۲)

و عجیب و غریب گرفتار اضطراب و اضطرار است:

دائم که دوختند زمین را به آسمان آن‌گونه داده‌اند مرا در فشارِ خویش

(ص ۳۶۳)

در نمایان این پایان، می‌گویم: آرامشِ رُوح از خدا طلب خواهیم کرد، بنده‌ایم، خود را، ز خدا جُدا نخواهیم کرد.

## خیالاتِ اقبال<sup>۱</sup>

می‌گویم: بی‌پویم من خیالاتی ز اقبال، که پاکستان به پیشانیش، کرده خال.

و اینک نگاهی به ابیاتی از غزلی:

هوای فرودین در گلستان میخانه می‌سازد سبو از غنچه می‌ریزد، ز گل پیمانه می‌سازد

محبت چون تمام اُفتد، رقابت از میان خیزد به طوفِ شعله‌ای پروانه با پروانه می‌سازد

به ساز زندگی سوزی، به سوز زندگی سازی چه بی‌دردانه می‌سوزد، چه بی‌تابانه می‌سازد

(ص ۱۵۵)

می‌گویم: گر که سازش باشد و هم ارتباط، بگذر از نقد و همی از انضباط.

در همانجا می‌گوید:

گفتی مجو وصالم، بالاتر از خیالم عذر نوآفریدی اشکِ بهانه‌جو را

۱. انتخاب اشعار از کتاب: حافظ اور اقبال، یوسف حسین‌خان، ناشر: غالب آکیدی، نظام‌الدین، دهلی‌نو، اشاعتِ اول ۱۹۷۶ میلادی، جمال پرنیتیگ پریس، دهلی.

ولی آرزوی وصال، در خیال او، مقبول اله نیست، پس می‌زارد و از دیده اشک می‌بارد، و لاله‌ی گوش بر الهام اله می‌ساید، و عمق مطلب را در سکوت می‌پاید، در نهایت بیتی چنین از خانه‌ی ذهنش برون می‌آید:

رمز حیات جویی، جز در پیش نیایی در قُلُومِ آرمیدن، تنگ است آب جو را  
می‌گویم: رمز حیات جویی است که در پی‌اش روان است، سمت ممات  
گویی است کاو در پی‌اش دوان است.

در بیتی نقشی از نومیدی مُرشدِ خیالی خود را، که نقد از رفتار جهان است و بر پرده‌ی سینمای ذهنش عیان است، این‌گونه به نمایشی روان است:

پیر ما گفت، جهان بر روش محکم نیست از خوش و ناخوش او قطع نظر باید کرد  
(ص ۲۹۴)

می‌گویم: پیر که بس ریخت قی به ریش پشمین خویش، کی داند که جهان بر روش محکم است؟! خود خردت به داند، زو بپرس که احکم است. گر خواهی از عذاب دنیا رست، شادخوار شو، مُطرب‌ی کن، می‌باش مست! به هیچ دیار و یاری دل نشاید بست، جایی است دلگزین، ننشسته رخت باید بست.

اکنون افسرده‌حال و سُست‌بال، همچون پرنده‌ای می‌نالد و با غروری نهان در کویش جهان به خود این‌سان می‌بالد:

جهان یکسر مقام آفلین است درین عُربت‌سرا عرفان همین است

و به غایت و نهایت می‌افزاید:

از من حکایتِ سفرِ زندگی مپرس در ساختم به درد و، گذشتم غزل‌سرای

می‌گویم: زندگی، کاروان دردی است مُسرِع، که غمش پُشت خُم کرده. آن گمان که می‌بری به خوشحالی در بردِ زمان هر از حالی، کج‌خیالی است، چون نظر تیزکنی، این غمینۀ پُر‌درد، کاروانِ رَم کرده دمان، فقط یک لحظه سُرعتِ خویش کم کرده...! و حالاتش زبانه‌های عارفانه‌اش از پیچاک هست و بودش، این‌گونه قد می‌کشد:

برون کشید ز پیچاکِ هست و بود مرا چه غُده‌ها که مقام رضا گُشود مرا

من همان مُشتِ غُبارم که به جایی نرسد      لاله از توست و نم ابر بهاری از توست  
 همه افکار من از توست، چه در دل چه به لب      گهر از بحر برآری، نه برآری از توست  
 می‌گویم: ای بی‌خبر، ما بادیم در باد و هیچ نه‌ایم، مُلازمیم و بی‌اختیار، هیچ نه‌ایم!  
 ماییم هیچ، گیج بین دو هیچ گیر کرده. پیرامون ما، سه هیچ هم هیچ، گیج نه‌ایم..؟!  
 و این پایان نمایان است که: می‌گویم فرجام کار را، برمی‌دارم از دوش بار را.

### منابع

۱. غالب اور آهنگِ غالب، تألیف: دکتر یوسف حسین خان، ناشر: غالب آکدیمی، نظام‌الدین، دهلی‌نو، ۱۳ جمال پرنیتیگ پریس دلی، اشاعتِ اوّل: دسمبر ۱۹۶۸ میلادی، اشاعتِ دوّم: ۱۹۷۱ میلادی.
۲. حافظ اور اقبال، یوسف حسین خان، ناشر: غالب آکدیمی، نظام‌الدین، دهلی‌نو، اشاعتِ اوّل ۱۹۷۶ میلادی، جمال پرنیتیگ پریس، دهلی.

## فرجام

دیر زمان از کودکی ام تا به حال  
 چه زود گذشت..!  
 در پلک برهمزدنی نیز شوم  
 غبارِ کفِ دخمه‌ای  
 یا پنخس و پراکنده دشت و کوه و صحرا  
 بازیچه دم باد، در هوا  
 و نام من گردد هبا  
 آن سان که تنها در نور خورشیدم هویدا  
 زانچه بودم  
 زانچه داشتم  
 هیچ چیز نخواهد بود پیدا  
 آ.....ی  
 درون پيله مُقیم!  
 فرجام تو نیز بادست به دست  
 در زمان  
 که نام دیگرش هست  
 مکان،  
 منم منم دیگر مگو  
 ای در هیچ هیچیده  
 و  
 رختِ هیچ بر خود پیچیده  
 فرجام چُنین است  
 آری.....!  
 فرجام چُنین است.

شنیدم که همیشه آنکس تو رفت  
که آرزو برساند به آرزو من  
شعبده